



## اسب ریز

### بیژن نجدی

از کتاب «همه یوزپلنگانی که با من دویده‌اند»

## عدل

### صادق چوبک

از کتاب «خیمه شب بازی»

## انوشک

### علی آرام

از کتاب «سیاوش انوشک»

## روز اسب‌ریزی

بیژن نجدی

پوستم سفید بود. موهای ریخته روی گردنم زردی گندم را داشت. دو لکه باریک تنباکویی لای دست‌هایم بود. فکر می‌کنم بوی اسب بودنم از روی همین لکه‌ها به دماغم می‌خورد. روزی که توانستم از دیوارک کاج‌های پاکوتاه، جست بزنم و بی‌آنکه پل را ببینم قالاخان را از روی آب رد کنم و آن طرف رودخانه، جلوتر از همه اسب‌ها به میدان دهکده برسم، دوساله بودم. قالان‌خان یک زین یراق‌دوزی و یک پوستین بلند پر از منجوق جایزه گرفت و به پاکار گفت که در اصطبل، خاک اره بریزد تا اگر گاهی بخوام غلت بزنم، پوست پهلو و شانه‌هایم، خراش بر ندارد.

روز بعد، قالان‌خان آن زین را روی پشتم گذاشت و تسمه‌اش را زیر شکم سفت کرد. باران می‌بارید. تا باران بند بیاید مرا بین ردیف درختان غان، روی سینه‌ی تپه‌ها و در حاشیه‌ی باغهای پنبه دواند. کنار رودخانه پاشنه چکمه‌اش را به پوست شکم کشید و مرا هی کرد که خودم را تا گردن به آب بزنم. بعد آلاچیق‌ها را دور زدیم. از بوی دود اجاق‌ها رد شدیم. زین و تسمه، خیس شده به تنم چسبیده بود، خراشم می‌داد، مثل براده‌ی شیشه. نزدیک ظهر به دهکده برگشتیم. دختر قالاخان کنار چاه بود. به طرف ما دوید. پاکار دهنه‌ام را گرفت و قالان‌خان بی‌آنکه پیاده شود مرا به اصطبل برد. آنجا هر دو پایش را از یک طرف زین آویزان کرد و خودش را

به پایین سر داد. پاکار زین را باز کرد. تا او برود و یک تکه نمد برای خشک کردن پوستم بیاورد، صدایی نرم، مثل علف، گفت: «سلام»

قالان خان گفت: سلام آسیه.

آسیه گفت: «بده من خشکش کنم.»

قالان خان گفت: «دختر خوشگلم، این چکمه‌ها خیلی خیس شده، باید بگذارمش کنار

بخاری.»

آسیه گفت: «اسب را میگم بابا!»

قالان خان گفت: «اسب؟»

پاکار، نمد به دست رسید. قالان خان گفت: «بده آسیه خشکش کنه.» و با پاکار رفت. آسیه پوست سرخ و سیاه شده‌ای داشت. دو تا گردوی زیر جلیقه اش به سختی دیده می‌شد. موهای بلندش را روی گوش راستش گیس کرده بود. دنباله‌ی گیس روی سینه‌اش افتاده بود. نمد را روی تیرک اصطبل گذاشت و کف دستهایش را به گردنم مالید. بعد تا جای خالی زین کشید. کف دستهایش از روی کپل‌هایم گذشت و عرق ران‌ها تا مچ پاهایم را خشک کرد. از جیب دامنش یک حبه قند در آورد و آن را زیر لبهایم گرفت. نتوانستم بخورم. انگشتانش بوی عرق تنم را می‌داد. و خود آسیه بوی جنگل. گفت: «بخور دیگه.»

گفت: «چیه؟ از من بدت میاد؟»

من فقط زین را نگاه می‌کردم. گفت: «از اون بدت میاد؟ بدون زین، میذاری سوار

شم؟»

سطل کنار دیرک بود. آسیه سطل را وارونه کرد. روی آن ایستاد و مثل یک مشت ابر سوار اسب شد. گرمایش را به تن اسب مالید. گردن اسب را بغل کرد. موهایش را روی آرواره‌ی اسب ریخت. همین که گفت: «هی» اسب و آسیه دهکده را بهم ریختند.

طناب رخت وسط حیاط پاره شد. سبدهای پنبه از روی چهار چرخه‌ای افتاد. سگهای کنار قصابی دهکده، لای پای مردم دویدند. زنی، خودش را کنار کشید و گندمهای زنبیلی که روی سرش بود بر زمین ریخت. درختان غان راه باز کردند. رگهای افتاده، به طرف شاخه‌ها رفتند. از آلاچیق‌های پراکنده، مردان درشت و پیر با ریش سفید و شانه‌شده بیرون آمدند و برای اسب و آسیه دست تکان دادند.

قالان خان با زیرشلواری به حیاط آمد و داد کشید: «اینها کجا رفتند؟ پدر سگ!»  
پاکار که سرش را از پنجره اتاقک آن طرف چاه بیرون آورده بود گفت: «نمی دانم آقا.»

قالان خان گفت: «اگر آسیه را بندازه، هم تو را می کشم هم اسب را، برو پوستینم را بیا، یالا.»

تا اسب با قدم های آرام، آسیه را به حیاط بگرداند، قالان خان با زیرشلواری و پوستین پر از منجوق در حیاط راه رفت و چاه را دور زد.

فردای آن روز، وقتی که خواست باز هم زین را روی پشتم بگذارد، دستهایم را بالا بردم و هر دو تا نعلم را روی آن منجوق ها پایین آوردم. قالان خان به طرف دیوار اصطبل پرت شد و فریادش پاکار وحشت زده را به اصطبل آورد.

پاکار، قالان خان را روی زمین کشید و بیرون برد. بعد صدای پای عده ای را شنیدم و صدای گریه آسیه را شناختم که کم کم دور می شد. کمی از تشنگ آب خوردم. دمم را آرام تکان دادم و با یکی از دستهایم خاک اره کف اصطبل را این طرف و آن طرف بردم. فکر می کنم همانطور ایستاده کمی هم خوابیدم، تا این که دوباره سر و صدای قالان خان بلند شد: «یکی بره اون دولول منو بیا.»

پاکار گفت: «آقا! شمارا به خدا...»

قالان خان گفت: «برو!»

هنوز کمی از روز باقی مانده بود. قالان خان با دست چپی که به گردنش بسته شده بود و با دست راست مشت شده دور یک دولول وارد اصطبل شد و به پاکار تشر زد: «این گلنگدن را بکش.»

پاکار تفنگ رو گرفت و گلنگدن را کشید.

– «بزنش.»

پاکار گفت: «نکنید آقا... آقا!»

قالان خان گفت: «بزنش حرومزاده!»

پاکار سوراخ های دولول را به طرف صورت اسب گرفت. صدایی مثل باران به طرف اصطبل آمد. بین سقف و شانه های اسب پر از ابر شد. آسیه پشت صدایش ایستاده بود. گفت: «بابا.»

قالان خان گفت: «برو بیرون.» به طرف دخترش رفت. ابر از شانه تا روی دست‌های من پایین آمده بود. پاکار خودش را بین پدر و دختر انداخت. آنها از اصطبل بیرون رفتند. قالان خان داد می‌زد: «می‌دونی با اسب‌هایی مثل این چکار می‌کنن؟»  
آسیه گفت: «دیگه سوارش نمی‌شم.»  
می‌گریست: «باشه؟» می‌گریست: «به خدا... باشه؟»  
بوی نمد خیس می‌آمد. پوست کپلم می‌لرزید. قالان خان گفت: «می‌بندمش به گاری... اونو ببندین به گاری.»

\*

من نمی‌دانستم گاری چیست. صبح روز بعد، پاکار طنابی را دور گردنم انداخت و مرا بیرون کشید. آفتاب بی‌گرمای پیش از برف، روی زمین افتاده بود. کلاهی از دسته‌های کلاغ روی درختان غان بود. چند کارگر، کنار گونی‌های گندم ایستاده بودند. قالان خان راه می‌رفت. آسیه پشت پنجره‌ای بود و چشم از اسب بر نمی‌داشت. باد، تکه‌های ریز گل را از زمین بر می‌داشت و به صورت اسب می‌زد. قالان خان به پاکار گفت: «یادت می‌مونه که؟ گندم‌ها رو که تحویل دادی، رسید بگیر.»

پاکار گفت: «البته آقا.»

دهنه اسب را گرفت و او را به طرف گاری برد. قدش به گردن اسب هم نمی‌رسید. شکم برآمده‌ای داشت. کمر بند شلوار را درست زیر نافش بسته بود. صورتی داشت با گوشت آویزان. لب بالای‌ش آنقدر کوتاه بود که انگار بدون هیچ خنده‌ای، همیشه لبخند می‌زد. اسب را به گاری بست و به کارگران گفت: «چرا مثل مرده وایساده‌ین؟»

آنها، گونی‌ها را بار اسب کردند. من برای دیدن پشت سرم، سرک کشیدم. کارگران طناب را دور گونی‌ها گره زدند. زیر لمبر پاکار را گرفتند و کمک کردند تا او بتواند از گاری بالا رود و روی گونی‌ها بنشیند. تا آن لحظه، روز، خودش رو لخت کرده بود و سرمایش را به تن اسب می‌مالید. خونی که در مویرگ‌های گردن اسب راه می‌رفت از زیر سفیدی پوستش دیده می‌شد.

کمی دورتر از او، رودخانه از زیر پل می‌گذشت، تسمه‌ها لای دندان‌هایم بود. دهانم طعم چرم می‌داد. قالان خان گفت: «راه بیوفت دیگه!»

پاکار شلاق کشید. اسب لرزید. دست و پایش را به یورتمه باز کرد. کوهستانی از درختان غان را به پشت من بسته بودند.

نرسیده به پل، پاکار افسار کشید: «یواش! یواشتر حیوون.»

آنقدر دهنه را کشید که گوشه‌ی لب‌هایم زخم برداشت. اسب پاهایش را آرام کرد. عرق نازکی زیر یال‌هایش راه می‌رفت. نگاهش روی سم دستهایش بود و از چشم‌هایش صدای شکستن قندیل‌های یخ به گوش می‌رسید.

از پل که رد شدم دیدم آسیه روی یکی از نیمکت‌های میدان خلوت اسب‌دوانی نشسته است و با فاصله‌های دور از هم برایم دست می‌زند.

هیچ دهکده‌ای از دور نمی‌آمد. برف می‌بارید. پاکار برف روی کلاهش را نمی‌تکاند. گرسنه نشده بود. شلاق را می‌برد و می‌آورد. سرما از چاک باریک زخم می‌رفت زیر پوست اسب و همانجا می‌ماند. اسب بعد از پل دوید. بعد از درختها یورتمه رفت. بعد از آلاچیق‌ها ایستادم. گردنم را بالا کشیدم. سرم را برگرداندم که به عقب نگاه کنم. تیرک‌های گاری به آرواره‌ام چسبیده بود. نمی‌توانستم چیزی را که با خودم می‌کشیدم ببینم. می‌توانستم کسی را روی پشتم باور کنم، اما سنگینی آن طرف دم را نمی‌فهمیدم. اذیتم می‌کرد. با سم دستم برف را پس زدم. پاکار داد کشید: «راه برو دیگه خرچسونه.»

خون‌مردگی پوستم طوری می‌سوخت که انگار کسی با آتش سیگار روی سفیدی تن من چیزی می‌نوشت. باید دور می‌زدم. باید پشت سرم را می‌دیدم. اسب دور زد. سم‌چاله‌هایش بین خطوط موازی چرخ‌های گاری دوباره پر از برف شد. هیچ اسبی با او آنهمه راه را ندویده بود. پاکار از گاری پایین آمد. روی صورت اسب شلاق کشید. اسب دست و گردنش را کنار کشید. گاری سر خورد. اسب به تیرک تکیه کرد. پاهایش باز شد و گاری برگشت. اسب با سفیدی‌ش روی سفیدی برف ریخت و خط سرخی از خون، پشت رانش راه افتاد که او دمش را بر آن کشید. گونی‌های گندم از روی گاری قل خورد. پاکار یکی یکی تمام فحش‌هایی را که تا آنروز یاد گرفته بود به خاطر آورد. به گندم فحش داد، به اسب فحش داد، به گاری فحش داد. مرا از گاری باز کرد و به تنه‌ی یک درخت بست. حالا گاری روبروی من بود، آن را می‌دیدم، و نمی‌دانستم باید از آن بدم بیاید یا نه. پاکار هن و هن می‌کرد و گونی‌ها را روی آن می‌گذاشت. طناب‌های گاری را گره زد. خودش گاری را تا پشت اسب کشید و تسمه‌ها را دوباره بست. دورتر از آنها آسیه به

دیواری از باران تکیه داده بود. دوباره راه افتادیم. از جنگل کوچکی گذشتیم. چرخ‌های گاری پشت سر من، غژ غژ می‌کرد. مالرو روی کوه پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت. صدای تمام شدن روز را می‌شنیدم. پوزه‌ام را به لکه تنباکویی لای دست‌هایم چسبانده بودم. زبانم را تکان می‌دادم تا زیر دندان‌هایم کمی آب پیدا کنم. سرفه‌ای گلوی من را می‌خاراند. اگر انگشتان آسیه یک حبه قند را به لبم نزدیک می‌کرد صورتم را به کف دستش تکیه می‌دادم. خط نازک خون روی کپل اسب پینه بسته بود. سفیدی تشش به خاکستری می‌زد. تکه‌های پهن به دم و پشت پاهایش چسبیده بود و تاریکی شب، قطره قطره از یالم می‌ریخت. گاهی یک تخته سنگ از کوه می‌افتاد و از مالرو می‌گذشت. گوشه‌هایم را به خاطر صداهای اطرافم تکان می‌دادم. سایه‌هایی از کنارم رد می‌شد. گله‌ای از اسب‌های سیاه، تاریکی را هل می‌دادند و لای درخت‌ها می‌دویدند. دندان‌هایشان را می‌دیدم که تاریکی را گاز می‌زد. شب پرزهای سیاهش را به من می‌مالید. پوستم بوی شاش می‌داد. پاکار، شب‌کلاهی روی سرش کشید و گفت: «هش.»

اسب ایستاد و پاکار توبره‌ای را از گوش‌های اسب آویزان کرد. بوی یونجه دماغم را پر کرد. دهنم خیس شده بود. یونجه را نجویده قورت می‌دادم. بعد از برداشتن توبره، دیدم آب از دهانم روی زمین می‌ریزد. صورت آسیه را نمی‌توانستم به یاد بیاورم. شانه‌هایم را به تیرک تکیه دادم.

اسب زینی از زخم را بر پشت داشت و راه می‌رفت، راه می‌رفت، راه می‌رفت. همینکه صبح نوک پا نوک پا رسید، دهکده، خودش را از تاریکی بیرون کشید. پاکار گاری را به طرف میدان دهکده برد. کنار یک پلکان چوبی گاری را نگه داشت. پایین آمد. داد زد: «آتای!»

تا آتای لباس بپوشد و از اتاق بیاید و دیگران را بیدار کند که گونی‌ها را پایین بیاورند، اسب توانست نگاهی به اطرافش بیاندازد. دور تا دور او زمین باز و بدون درختی بود. از سوراخ دماغش بخار بیرون می‌زد. پاکار شروع کرد به باز کردن تسمه‌ها. منتظر بودم که تیرک‌ها را بردارد. باید تا آن سرازیری می‌دویدم و خودم را از بوی پهن چسبیده به تنم دور می‌کردم. پاکار تیرک‌ها را باز کرد. دهان اسب پر از صدای دلش بود. لذت یورتمه به کشاله‌های رانم زور آورده بود. می‌دانستم که نه پاکار و نه آتای هیچکس نمی‌تواند مثل من بدود.

پاکار گاری را کنار کشید و اسب ناگهان یک خلای بزرگ را پشت خودش احساس کرد. یکی از دست‌هایش را جلو برد. پاهایم را نمی‌توانستم تکان دهم. جای خالی زین تا مچ پاهایم را گم کرده بودم. اسب دست دیگرش را هم جلو برد. تمام سنگینی تنم روی دست‌هایم ریخت. پاهای اسب از دو طرف باز شد. شانه‌هایم پایین آمد و با صورت روی زمین افتادم.

آتای و پاکار خودشان را کنار کشیدند. حالا دست‌های تا شده‌ی اسب به زمین چسبیده بود و تمام گردنم و نیم‌رخ اسب روی برف بود. آتای و پاکار باید کمک می‌کردند تا اسب را دوباره به گاری ببندند.

من دیگر نمی‌توانستم بدون گاری راه بروم و یا بایستم. اسب دیگر نمی‌توانست بدون گاری بایستد یا راه برود. من دیگر نمی‌توانستم... اسب...



## اسب ریز

بیژن نجدی

از کتاب «همی یوزپلنگانی که با من دویده‌اند.»

## عدل

صادق چوبک

از کتاب «خیمه شب بازی»

## انوشک

علی آرام

از کتاب «سیاوش انوشک»

## عدل

صادق چوبک

اسب درشکه‌ای توی جوی پهنی افتاده بود و قلم دست و کاسه زانویش خرد شده بود. آشکارا دیده می‌شد که استخوان قلم یک دستش از زیر پوست حنایی‌اش جابجا شده و از آن خون آمده بود. کاسه زانوی دست دیگرش به کلی از بند جدا شده بود و به چند رگ و ریشه که تا آخرین مرحله وفاداری‌اش را به جسم او از دست نداده بود گیر بود. سم یک دستش \_آنکه از قلم شکسته بود \_ به طرف خارج برگشته بود و نعل براق ساییده‌ای که به سه دانه میخ گیر بود روی آن دیده می‌شد.

آب جو یخ بسته بود و تنها حرارت تن اسب یخ‌های اطراف بدنش را آب کرده بود. تمام بدنش توی آب گل‌آلود خونینی افتاده بود. پی در پی نفس می‌زد. پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شد. نصف زبانش از لای دندان‌های کلید شده‌اش بیرون زده بود. دور دهنش کف خون‌آلودی دیده می‌شد. یالش به طور حزن‌انگیزی روی پیشانی‌اش افتاده بود و دو سپور و یک عمله راه‌گذر که لباس سربازی بی سردوشی تنش بود و کلاه خدمت بی‌آفتاب گردان به سر داشت می‌خواستند آن را از جو بیرون بیاورند. یکی از سپورها که حنای تندی بسته بود گفت:



«من دمبشو می‌گیرم و شما هر کدامتون یه پاشو بگیرین و یه هو از زمین بلندش می‌کنیم. انوخت نه اینه که حیوون طاقت درد نداره و نمی‌تونه دساشو رو زمین بذاره یه هو خیز ور می‌دارد. انوخت شما جلدی پاشو ول دین منم دمبشو ول می‌دم. رو سه تا پاش می‌تونه بند شه دیگه. اون دسش خیلی نشکسه. چطوره که مرغ روی دو پا وای میسه این نمی‌تونه رو سه پا واسه؟»

یک آقای که کیف قهوه‌ای زیر بغلش بود و عینک رنگی زده بود گفت:  
«مگر می‌شود حیوان را اینطور بیرون آورد؟ شماها باید چند نفر بشید و تمام هیکل بلندش کنید و بذاریدش تو پیاده‌رو.»

یکی از تماشاچی‌ها که دست بچه خردسالی را در دست داشت با اعتراض گفت:  
«این زبون بسته دیگه واسه صاحبش پول نمی‌شه. باید به یه گلوله کلکشو کند.»  
بعد رویش را کرد به پاسبان مفلوکی که کنار پیاده‌رو ایستاده بود و لبو می‌خورد و گفت:

«آژدان سرکار که تپونچه دارین چرا اینو راحتش نمی‌کنین؟ حیوون خیلی رنج می‌بره.»

پاسبان همانطور که یک طرف لپش از لبویی که تو دهنش بود باد کرده بود با تمسخر جواب داد:

«زکی قربان آقا! گلوله اولنده که مال اسب نیس و مال دزه دومنده حالا اومدیم و ما اینو همین‌طور که می‌فرمایین راحتش کردیم به روز قیومت و سوال جواب اون دنیا شم کاری نداریم فردا جواب دولتو چی بدیم؟ آخه از من لاگردار نمی‌پرسن که تو گولتو چی کارش کردی؟»

سید عمامه به سری که پوستین مندرسی روی دوشش بوی گفت:  
«ای بابا حیوون باکیش نیس. خدا را خوش نمی‌یاد بکشندش. فردا خوب می‌شه. دواش یه فندق مومیای یه.»

تماشاچی روزنامه به دستی که تازه رسیده بود پرسید:  
«مگه چطوره شده؟»

یک مرد چپقی جواب داد:

«والله من اهل این محل نیستم. من رهگذرم.»

لبو فروش سرسوکی همانطور که با چاقوی بی دسته‌اش برای مشتری لبو پوست می‌کند جواب داد:

«هیچی اتول بهش خورده سقط شده. زبون بسته از سحر تا حالا همین جا تو آب افتاده جون می‌کنه. هیشکی به فکرش نیس. اینو... بعد حرفش را قطع کرد و به یک مشتری گفت: یه قرون!...»

و آن وقت فریاد زد: «قند بی کپن دارم! سیری یک قرون می‌دم.»  
باز همان مرد روزنامه به دست پرسید:  
«حالا صاحب نداره؟»

مرد کت چرمی قلیچماقی که ریخت شوفرها را داشت و شال سبزی دور گردنش بود جواب داد:

«چطور صاحب نداره. مگه بی صاحبم می‌شه؟ پوشش خودش دس کم پونزده تومن می‌ارزه. درشکه چیش تا همین حالا اینجا بود؛ به نظر رفت درشکه‌شو بذاره برگرده.»  
پسربچه‌ای که دستش تو دست آن مرد بود سرش را بلند کرد و پرسید:  
«بابا جون درشکه‌چی‌اش درشکه‌شو با چی برده برسونه مگه نه اسبش مرده؟»  
یک آقای عینکی خوش لباس پرسید:  
«فقط دستاش خرد شده؟»

همان مرد قلیچماق که ریخت شوفرها را داشت و شال سبزی دور گردنش بود جواب داد:

«درشکه‌چی‌اش می‌گفت دنده‌اشم خرد شده.»  
بخار تنکی از سوراخ‌های بینی اسب بیرون می‌آمد. از تمام بدنش بخار بلند می‌شد. دنده‌هایش از زیر پوستش دیده می‌شد. روی کفلش جای یک پنج انگشت گل خشک شده داغ خورده بود. روی گردن و چند جای دیگر بدنش هم گلی بود. بعضی جاهای پوست بدنش می‌پريد. بدنش به شدت می‌لرزید. ابداناله نمی‌کرد. قیافه‌اش آرام و بی‌التماس بود. قیافه یک اسب سالم را داشت و با چشمان گشاد و بی‌اشک به مردم نگاه می‌کرد.



## انسب ریز

### بیژن نجدی

از کتاب «همه‌ی یوزپلنگانی که با من دویده‌اند.»

## عدل

### صادق چوبک

از کتاب «خیمه شب بازی»

## انوشک

### علی آرام

از کتاب «سیاوش انوشک»

## انوشک

علیرضا عطاران «آرام»

نیم‌رخ مهررمز در پرتو سپیدی پگاهان روشن شده بود و زخم کوچک روی پیشانی‌اش می‌درخشید. زخمی که باعث و بانی‌اش انوشک بود. نخستین بار که خواست سوارش شود؛ ناآرامی کرد و سم‌پرانی. اما مهررمز خیره‌تر از آن بود که پس بکشد، چنان پای‌فشرده که پدربزرگ به میرآخور اشاره کرد او را نزدیک بیاورد.

سراسر دشت از علفزار سبز و گل‌های سرخ لاله پوشیده شده بود، چنانکه با اندک نسیمی موجی از عطر و گرما سرازیر می‌شد. مهررمز آرام نزدیک شد و پوست سیاه و براقش را دست کشید. بال‌های آشفته‌اش روی گردنش یله شد و ماهیچه‌هایش کشیده شدند. همچنانکه او را نوازش می‌کرد، برگشت و فریاد زد: «پدربزرگ! پوستش همچون مخمل نرم و براق است.»

انوشک گویی شنید، سرش را راست کرد؛ لرزه‌ای به پوستش داد و آماده جهیدن شد. میرآخور سفت نگاه‌اش داشت. مهررمز با یک جهش پرید و چنگ انداخت توی یال‌های افشانش. انوشک از جا کنده شد و میان دشت به تاخت درآمد. پدربزرگ و میرآخور با نگرانی، سواره از پی او تاختند. مادربزرگ از ترس لب فرو بسته بود. من نیز خودم را باخته بودم. زمان درازی که برای ما کشنده بود، گذشت تا مهررمز را با چهره خون‌آلود آوردند. انوشک او را از پشت خود پرت کرده و پیشانی‌اش شکسته بود.

مادربزرگ نمی خواست مهرهرمز سوارش شود، می گفت سیاه است و بدشگون. مهرهرمز اعتراض کرد: «اما او انوشک است.»

مادربزرگ نالید: «نامش انوشک است، اما سوارش را می میراند.»

مادربزرگ به میرآخور زنه‌ار داد کسی به انوشک نزدیک نشود. اما مهرهرمز که شیفته‌اش شده بود، دور از دیگران به او سر می‌زد. تا این که به سرش زد دوباره سواری بگیرد. گفت کمی شیرینک بیاورم، می دانست کسی به من بدگمان نمی‌شود. تندی رفتم و مثنی شیرینک آوردم. هر دو به آرامی به ستورگاه رفتیم. انوشک با چشمان سرخ و آتشین به ما نگریست. آرام و نجیب. گویی از کاری که کرده بود پشیمان است. مهرهرمز کمی گردنش را نوازش کرد، اکنون رام و گوش به فرمان شده بود. با دست دیگر شیرینک‌ها را به دهانش نزدیک کرد. چندبار آن را بویید و بعد با لبان کلفت و لرزنده‌اش آن‌ها را در دهان فرو برد. خواستم دستی به پهلویش بکشم. مهرهرمز چیزی نگفت. به آرامی نزدیک شدم. دانست می‌خواهم نازش کنم. گوش‌هاش که کج شده بود، راست کرد و خودش را به سویم یله داد. به آرامی بر تنش دست کشیدم. به راستی که مهرهرمز راست می‌گفت؛ پرزهای پوستش به نرمی مخمل بود. ماهیچه‌ها ورزیده‌اش را چنان نوازش کردم که خوشش بیاید. انگار با من بیشتر آشنا بود. آهسته در گوشش پیچ‌پیچ کردم: «به عمویم سواری می‌دهی؟»

پوزه‌اش را برگرداند و لفلفی کرد. دریافتم می‌خواهد بیشتر بداند، گفتم: «دوست دارد سواری شود تا مانند تو انوشک شود.»

بار دیگر سرش را جنباد که باید سوار کار نیکی باشد، تندی گفتم: «او سوارکار ماهری است، می‌تواند بدون زین سواری بگیرد، یا زیر شکم برود، به پهلوی راست و چپ تو بیاویزد و تا هر جا بتازی او هم با تو بتازد.»

چند بار سرش را به چپ و راست چرخاند و در پی آن شیهه‌ای کشید. انگاری از شنیدن سخنانم خشنود شده است. تندی رفتم در ستورگاه را باز کردم. مهرهرمز با یک خیز پرید روی انوشک و به میان دشت تاخت. ناگاه صدایی شنیدم: «اکنون ما با هم هستیم و هر دو انوشک خواهیم بود.»

---

انوشک: جاوید و نامیرا